

کتابهای طلایی

۳۶

جادوگر شرز مرد







از: ن. فرحان بابوم

جادوگر شهر زمرد

ترجمه: ایچ قریب

«گردباد ، کلبه چوبی عمو هانری را»
 «به هوا پرت کرد. اما تنها دوروتی»
 «وسگش در خانه بودند . گردباد»
 «کلبه چوبی را برد و برد و برد تا»
 «آنکه ...»

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ چهارم ۱۳۵۴



سازمان کتابهای طلایی

جادوگر شهر زمرد



عمو «هانری» با دیدن گردباد
و هوای نیمه تاریک و خاک آلوده
فریاد کشید: «توفان شده است،

من می‌روم دنبال گله‌ها.»

زن عمو «امیلی» داد و بی‌داد راه انداخت که: «زودباش،
دوروتی. بدو برو توی زیر زمین!» اما دوروتی بی‌خیال و
خونسرد دنبال سگ کوچکش «توتو» می‌دوید تا او را بگیرد.
سگ از لای دستهایش بیرون پرید، و پشت تختخواب قایم شد.
زن عمو امیلی دریچه زیرزمینی را در کف اتاق باز کرد و بانردبان،
توی زیر زمین تنگ و تاریک رفت. سرانجام دوروتی سگ را گرفت
و خواست از دریچه دنبال زن عمویش برود.

ناگهان گردباد هولناکی پیچید و کلبه چوبی چنان به شدت
تکان خورد که دوروتی دست و پایش را گم کرد و کف اتاق نشست.
آن وقت اتفاق عجیبی افتاد: اتاق دو یا سه بار دور خودش چرخید
و آهسته به هوا بلند شد. همان‌طور که کلبه تکان تکان می‌خورد،
دوروتی سرش گیج رفت.

هوا خیلی تاریک بود و باد زوزه‌های وحشتناکی می‌کشید،
اما کمی که گذشت این‌طور به نظر رسید که کلبه مثل باد بادی

در پرواز است .

ساعت‌های زیادی گذشت . سرانجام دوروتی چهار دست و پا به طرف تخت‌خوابش خزید و روی آن خوابید . «توتو» هم آمد و آرام روی تخت‌خوابش پرید و لحظه‌ای بعد هردو در خوابی عمیق بودند .

کلبه تکان شدیدی خورد و دوزوتی از خواب پرید و بلند شد . کلبه تکان نمی‌خورد ، دیگر هوای بیرون تاریک نبود .



آفتاب از پنجره می‌تابید . دوروتی و سگ کوچولو بیرون دویدند . یک پیرزن کوتوله ، که لباسهای سفیدش برق می‌زد ، جلو آمد و به او لبخند زد . پشت سر او ، سه پیرمرد کوتوله کلاه‌هایشان

را برداشتند و سرهایشان
را خم کردند . پیرزن
کوئوله گفت : «به کشور
«مانچنکیز» ها خوش
آمدی . ما از این که
جادوگر بدخواه قسمت
شرق را کشته‌ای از تو
سپاسگزاری می‌کنیم . تو
ما را نجات دادی .»



دوروتی که از این حرف سر در نمی‌آورد پرسید : «من او را
کشتم؟» پیرزن کوئوله با خنده‌ای جواب داد : «خانهٔ تو روی او
افتاد . این کار با کشتن او فرقی ندارد.» و اشاره‌ای به گوشهٔ منزل
کرد. دوروتی دید ، که يك پیرزن جادوگر خیلی زشت که سر تا پا
سیاه است، از بین رفته و فقط دو پا از او باقی مانده که کفشهایش
تقره‌ای است . دوروتی خیلی ترسید و از پیرزن کوئوله پرسید:
«شما جادوگر هستید؟»

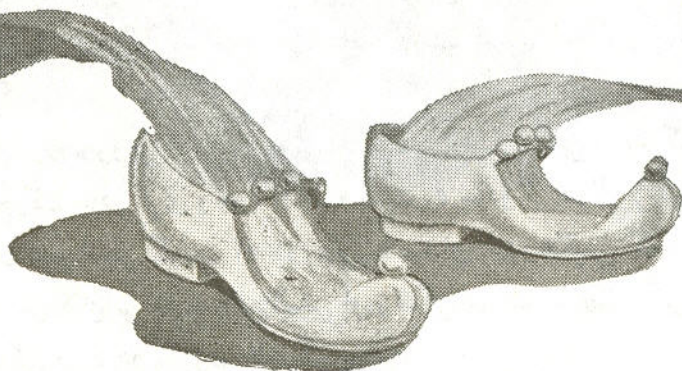
پیرزن گفت : «بله ، اما من جادوگر خیرخواهی هستم،
من جادوگر شمال هستم . جادوگر جنوب هم خیرخواه است .
کلبهٔ شما روی سریکی از بدترین جادوگران خراب شد . و حالا
تنها يك جادوگر بدخواه باقی مانده است که در غرب زندگی
می‌کند.»

دوروتی گفت : «ولی زن عمو «امیلی» می‌گوید که
هیچ وقت جادوگری وجود نداشته است.» جادوگر شمال پرسید:
«زن عمو امیلی کیست؟» دوروتی با صدای اندوهگینی گفت :
«او در کانزاس است و من پیش او زندگی می‌کنم یا بهتر بگویم
زندگی می‌کردم.» زن جادوگر پرسید :
- «کانزاس ! شهر پیشرفته‌ای است؟»

دوروتی جواب داد: «آه، بله.» جادوگر
شمال گفت: «پس برای همین است! من شنیده‌ام که
هیچ جادوگری در شهرهای پیشرفته وجود ندارد.
ولی می‌دانید شهر «زمرد» هرگز روی تمدن را ندیده
است. بنابراین هنوز جادوگران زیادی دارد که بعضی
هایشان هم مرد هستند.»

دوروتی می‌خواست بفهمد: «جادوگران مرد
کدامند؟» جادوگر آهسته گفت: «اوز، مرد جادوگر
بزرگی است و در شهر زمرد زندگی می‌کند.»

دوروتی می‌خواست سؤال دیگری بکند، در
همین وقت یکی از «مانچنکیز»ها فریادی کشید و
اشاره‌ای کرد. دوروتی و زن جادوگر شمال دیدند
که پاهای جادوگر مرده، کاملاً ناپدید شده و چیزی
جز کفشهای نقره‌ای از او باقی نمانده است.



پیرزن کوتوله کفش‌ها را به دست دوروتی داد و گفت :
«چرا اینها را نمی‌پوشی عزیزم ؟ ما فکر می‌کنیم که این کفش‌ها
شاید طلسم شده باشند ولی راز آن را نمی‌دانیم .» دوروتی آنها
را آزمایش کرد. خیلی اندازه‌اش بودند. بنابراین به «مانچنکیز» ها
گفت : «دلم می‌خواهد پیش زن عمویم برگردم . مطمئنم که آنها
برای من دلواپس هستند . ممکن است به من کمک کنید تا راهم
را پیدا کنم ؟»

آنها همه سرشان را تکان دادند . «مانچنکیز» اولی به
سوی شرق اشاره کرد و گفت : «در طرف شرق بیابان بزرگی
وجود دارد .»

دیگری گفت : «در طرف جنوب، جنگلهای انبوهی است
که پر از حیوانات وحشی است .» سومی گفت : «در طرف غرب،
صدف‌های زرد زندگی می‌کنند ؛ و فرمانروای این شهر جادوگر
بدخواه غرب نام دارد . اگر از این راه بروید به سرزمین او
خواهید رسید و او شما را کنیز خودش خواهد کرد .»

پیرزن کوتوله ، کلاه نك‌دارش را برداشت و آنرا روی
نوك بینی‌اش گذاشت و شمرد : «يك، دو ، سه . کلاه بگو دوروتی
از کدام راه برود .»

کلاه ناگهان يك لوح سنگی شد که روی آن نوشته
بودند : «دوروتی را به شهر زمرد راهنمایی کن !» پیرزن کوتوله
گفت : «از این طرف ! حالا تو می‌دانی که کجا بروی . شاید اوز
جادوگر بزرگ ، می‌خواهد به تو کمک کند .»

دوروتی سگش را بغل گرفت و گفت : «چطور باید به
آنجا بروم ؟» پیرزن کوتوله گفت : «باید پیاده بروی . سفر
خیلی خیلی درازی است . اما فقط از جاده‌ای برو که با آجر
طلائی فرش شده .»

سه «مانچنکیز» با فروتنی بسیار سرهایشان را خم کردند
و گفتند : «سفر به خیر .»



پیرزن کوتوله ، پیشانی او را بوسید و گفت : «هیچ کس با بوسه‌ای که من به پیشانیت کردم ، جرأت نخواهد کرد به تو آزاری برساند .» در این وقت از جای بوسه زن جادوگر ، نشانه درخشانی نمایان شد . آن وقت سه بار روی يك پاشنه پایش چرخید و ناپدید شد .

دوروتی در جاده آجر پلائی راه افتاد و توتو هم دنبالش رفت . کفشهای نقره‌ای همان‌طوری که دخترک راه می‌رفت ، جلینگ جلینگ می‌کرد . هنوز راه زیادی نرفته بود که به کشتزاری رسید که پر از ساقه‌های بلند ذرت بود ، دوروتی چشمش به يك لولوی سر خرمن افتاد که او را روی ستونی بسته بودند تا پرندگان را از مزرعه ذرت‌های رسیده دور کند . این لولوی سرخرمن همین که دوروتی به کنار او رسید ، يك دستش را به طرف او بلند کرد و گفت : «من از اینکه ، این بالا باشم . خسته شده‌ام .»

دوروتی گفت : «نمی‌توانی پائین بیایی ؟»

لولو جواب داد : « نه ، چون این ستون به پشت من چسبیده است . ممکن است خواهش کنم مرا از این تیر چوبی باز کنی ؟ » دوروتی او را از تیر چوبی باز کرد و او گفت : « متشکرم . اگر من کله داشتم ، می ترانستم برای زندگیم فکری بکنم . » دوروتی با شگفتی پرسید : « تو کله نداری ؟ »

و او با لحن اندوهباری گفت : « نه . می بینی که پر از آشغال است ، و هیچ کله و مغزی ندارم . » دوروتی اصرار کرد : « پس با من بیا ، از « اوز » جادوگر اسرارآمیز می خواهم به تو کمی مغز بدهد . »

« توتو » کوچولو مترسک را بو کشید ، مترسک کمی ترسید و خودش را جمع و جور کرد ، دوروتی به دوست جدیدش گفت : « به توتو اعتنا نکنید او هیچ وقت گاز نمی گیرد . » لولوی سر خرمن جواب داد : « آه ، من نمی ترسم ، تازه اگر گاز بگیرد من نمی فهمم . از تنها چیزی که می ترسم شعله کبریت است . » هنوز راه زیادی نرفته بودند که به جنگل بزرگی رسیدند . در آنجا چشمشان به يك هیزم شکن افتاد که از حلبی ساخته شده بود و تبرش را بالا نگهداشته بود . او غرغری کرد و کوشید حرف بزند اما فکهایش زنگ زده بود . دوروتی به دور و بر نگاهی کرد و گفت : « طفلکی ! » و روغن دان او را یافت و گفت : « بیا ، پیدا کردم . » و فکهای او را روغنکاری کرد . هیزم شکن حلبی پیش از آنکه بتواند حرفی بزند ، قرچ قرچی کرد و پس از آن دستهایش را پیش آورد و گفت : « بهتر است حالا آرنجهایم را روغن بزنی . بیشتر از يك سال است که من نتوانسته ام این دستم را خم کنم ، همه بندهایم زنگ زده است . »

دوروتی دست و پای او را روغنکاری کرد . هیزم شکن حلبی آه بلند و راحتی کشید و تبرش را زمین گذاشت و در گوشه ای نشست . دوروتی از او پرسید چطور شد که او به این

حال و روز افتاده است . آدم حلبی سر درد دلش باز شد و همه داستان زندگیش را تعریف کرد : «وقتی که من يك آدم واقعی بودم و قلب گرمی داشتم عاشق دختری شدم ؛ اما جادوگر بدخواه غرب ، می خواست این دختر را کنیز خودش کند.



جادوگر نمی خواست ما باهم عروسی کنیم . بنابراین تبرم را طلسم کرد .»

دوروتی پرسید : «همین تبر را ؟»

هیزم شکن حلبی ، آن را به درخت زد و شاخه ای را قطع کرد و گفت : «بله . اول همین تبر ، يك پای مرا قطع کرد . ناگزیر من به سراغ حلبی سازی رفتم که او برای من پای تازه ای ساخت . آن وقت تبر پای دیگرم را قطع کرد . و باز حلبی ساز برایم پای جدیدی درست کرد . بعد تبر دستهایم را قطع کرد و

حلبی ساز برایم دستهای تازه‌ای ساخت . آن وقت سرم را قطع کرد و حلبی ساز سرجدیدی برایم درست کرد و بهمین ترتیب برای بقیه اعضا بهم چیزها ساخت . اما افسوس حلبی ساز نتوانست برای من قلبی درست کند و من هم که بدون قلب بودم دیگر نمی‌توانستم دختر «مانچنکیز» را دوست داشته باشم .»

دوروتی گفت : «بامن بیا و از «اوز» بخواه که به تو قلبی بدهد تا بتوانی با دختر «مانچنکیز» عروسی کنی .»

آن وقت هر سه تائی راه افتادند - دوروتی ، لولوی سر خرمن و هیزم شکن حلبی ، توتو کوچولو هم با آنها بود در کنار جاده ، روی علفها جست و خیز می‌کرد و می‌دوید . آنها رفتند و رفتند و رفتند ؛ اما سعی می‌کردند درست از روی جاده آجر طلائی بگذرند تا بتوانند اوز ، جادوگر اسرارآمیز را ببینند . دوروتی و دوستانش حالا دیگر داشتند از میان جنگل انبوهی می‌گذشتند ؛ جاده هنوز آجر طلائی بود . اما دوطرف جاده پراز شاخه و برگهای خشکیده بود . گاهگاهی آنها صدای غرش حیوانی را از لابه‌لای درختها می‌شنیدند . قلب «دوروتی» از ترس به شدت می‌زد ، و با هر صدایی که می‌شنید خودش را جمع می‌کرد و با وحشت به دور و بر نگاه می‌کرد ، يك بار از هیزم شکن حلبی پرسید : «پس از اینکه از جنگل بیرون رفتیم چقدر دیگر باید برویم ؟» و او گفت : «نمی‌دانم ، برای آنکه من هیچ وقت در شهر زمرد نبوده‌ام ! اما پدرم يك بار رفته بود و می‌گفت تا آنجا خیلی راه است .»

ناگهان صدای غرش هراسناکی را شنیدند و شیرری به میان جاده پرید .

شیر با يك ضربه پنجه ، لولوی سر خرمن را به زمین انداخت و بعد به هیزم شکن حلبی یورش برد ، آدم حلبی بیهوش شد و از حال رفت .

توتو کوچولو به شیر پارس کرد . حیوان غولپیکر ،
دهانش را باز کرد و دندانهای تیزش را نشان داد . دوروتی پیش

دوید و ضربه‌ای به بینی
شیر زد ، و فریاد کشید :
«توتو» را گاز نگیر !
خجالت بکش ، حیوانی
به بزرگی تو ، که نباید



سگ به این کوچکی را گاز بگیرد !
شیر گفت : «من گازش نگرفتم .»
دوروتی گفت : «نه نگرفتی ! اما می‌خواستی گاز بگیری :
تو با این هیکل‌گنده ، به اندازه یک موش می‌ترسی ، اگر نمی -
ترسیدی که بی‌خود و بی‌جهت به ما نمی‌پریدی !» شیر سرش را
تکان داد و گفت : «می‌دانم ! می‌دانم .»
همین که لولوی سرخرمن بلند شد ، دوروتی شیر را
سرزنش کرد و گفت : «به زور آزمائیات با این پهلوان پنبه
فکر کن !»

شیر گفت : «او پنبه‌ای است ؟ پس برای همین بسادگی
افتاد . آن یکی هم پارچه‌ای است ؟» در حالی که هیزم‌شکن از
زمین بلند می‌شد و گرد و خاک لباسش را تکان می‌داد دوروتی
گفت : «نه ، او از حلبی ساخته شده است .» شیر گفت : «پس
برای این بود که او کمی پنجه‌هایم را کند کرده است ! آیا این
کوچولو هم از حلبی ساخته شده ؟» دوروتی جواب داد : «نه ،
توتو يك سگ واقعی است .» شیر ، در حالی که بشدت از رفتارش
پشیمان بود و قطره قطره اشک از چشمانش سرازیر می‌شد گفت :
«من ترسو هستم و برای همین است که نمی‌خواستم چنین سگ
کوچکی را گاز بگیرم .» دوروتی از او پرسید : «چه چیزی
سبب شد که ترسو بشوی ؟» چون شیر به اندازه يك اسب بود .

چشم‌های شیر پر از اشک شد و با اندوه فراوان گفت : «همه خیال می‌کنند که شیر پادشاه حیوانات است . اما من از همه چیز می‌ترسم .»

مترسک گفت : «این حرف درست نیست، پادشاه حیوانات باید شهامت داشته باشد .» دوروتی از او خواست که : «با ما بیا، شاید «اوز» بزرگ بتواند به تو شهامت بدهد ، ما داریم به دیدن «اوز» جادوگر شهر زمرد می‌رویم .»



شیر پذیرفت و گفت : «من هم می‌آیم .»
باز آنها راه آجر طلائی را ادامه دادند . شیرکنار دوروتی راه می‌رفت . هیزم شکن حلبی سوسکی را لگد کرد و این موضوع سخت او را ناراحت کرد ، چون او همیشه مراقب بود که به هیچ موجود زنده‌ای آزار نرساند و برای همین گریه را سرداد . اما چون ممکن بود ، اشک فکهای او را زنگ بزند ، مترسک کنار او آمد و دلداریش داد و بعد فکهایش را روغن زد ...

پس از مدتی آنها به گلزاری رسیدند که پر از گلهای
 قرمز خشخاش بود. بوی گلهای بسکه قوی بود دوروتی را خواب
 آلود کرد و به خمیازه واداشت، طوری که روی زمین دراز کشید.
 و داشت خوابش می برد که، هیزم شکن حلبی او را سرپا بلند کرد
 و گفت: «بلند شو، اگر این جا بمانی برای همیشه در خواب
 می مانی.» در این وقت مترسک هم سر رسید و زیر بغل دوروتی
 را گرفت.

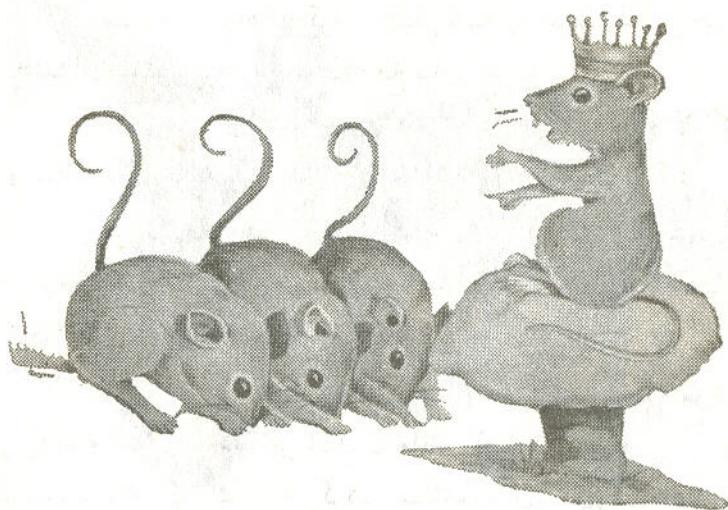


و به این ترتیب دوروتی مدتی با کمک هیزم شکن و مترسک
 در حالی که آنها زیر بغلش را گرفته بودند راه رفت اما سرانجام
 خوابش برد و او را روی زمین دراز کردند و توتو هم آمد و در
 کنار او دراز کشید، مترسک و هیزم شکن حلبی با دست صندلی
 برای او ساختند و دوروتی و توتو را بردند. چون آنها جان
 نداشتند، از بوی گلهای خشخاش ترسی به خود راه نمی دادند.
 چیزی نگذشت که شیر هم به خمیازه افتاد. مترسک به او گفت:
 «بدو، زود باش؛ اگر بخوابی خیلی بزرگتر از آنی که بشود
 ترا حمل کرد!»

آن وقت شیر دوید تا از مزرعه خشخاش بیرون بیاید.
 مترسک و هیزم شکن حلبی به جاده رسیدند و از شیر جلو افتادند،

چون شیر خوابش برده بود . آنها با تأسف به هم گفتند : «در خواب ابدی فرو می‌رود!»

همین که از مزرعه خشخاش بیرون آمدند ، دوروتی را به منطقه زیبایی در کنار رودخانه بردند و منتظر نشستند تا نسیم او را به حال بیاورد . مترسک گفت : «ما نباید از جاده آجر پلائی دور بشویم .» ناگهان حیوان عجیبی به آنها یورش آورد ؛ يك گربه وحشی بود ، که داشت موش خاکستری کوچکی را شکار می‌کرد . هیزم‌شکن حلبی تبرش را بلند کرد و گربه وحشی را کشت . موش کوچولو با صدای نرم و نازکش گفت : «آه ، متشکرم شما زندگی مرا نجات دادید!» هیزم‌شکن حلبی گفت : «من قصد دارم به هرکس که احتیاج به دوستی داشته باشد کمک کنم : حتی اگر آن کس ، فقط يك موش باشد.»



حیوان کوچک گفت : «فقط يك موش ! من ملکه همه موشها هستم!» آدم حلبی با شنیدن این حرف ، بلند شد و ایستاد و با ادب بسیار سرش را در برابر ملکه موشها خم کرد . در این وقت سه موش دوان دوان آمدند و فریاد زدند : «آه ! ملکه مهربان ! ما فکر می‌کردیم شما باید کشته شده باشید؟»

و بعد همه به خاک افتادند به طوری که چیزی نمانده بود معلق
بزنند . ملکه گفت : « این آدم حلبی جان مرا نجات داد . پس همه
ما باید آرزوهای او را برآوریم . »

آنها پرسیدند : « ما چه می توانیم بکنیم ؟ »

مترسك گفت : « شاید شما بتوانید جان شیر را نجات
بدهید ، او در کنار يك مزرعه خشخاش خوابش برده . » ملکه
کوچولو از ترس جیغی زد و گفت : « شیر ! او همه ما را يك لقمه
چیش خواهد کرد ! »

مترسك گفت : « آه نه . این شیر ، ترسو است . » ملکه
کوچولو جسورانه پرسید : « ما باید چه کار کنیم ؟ » مترسك
پرسید : « چندتا موش می توانید ، احضار کنید ؟ » ملکه جواب
داد : « آه ، هرچندتا که بخواهید ، هزاران هزار موش . »

مترسك خواهش کرد . « پس همه را بفرستید و بهر-
کدامشان دستور بدهید يك تکه نخ بیاورند . »

آن وقت رو کرد به هیزم شکن حلبی و گفت : « حالا اگر
تو چند درخت بر زمین بیندازی ، ما يك گاری درست می کنیم . »
هیزم شکن حلبی با تبرش شروع به کار کرد ، موشها از
هر طرف دوان دوان می آمدند ، هر کدام يك تکه نخ به دهان
گرفته بودند .

دوروتی از خواب بیدار شد و از دیدن آنهمه موش
و رفت و آمد وهیاهو در شگفت ماند . هنوز از شگفتی بیرون
نیامده بود که مترسك معرفی کرد : « ملکه موشان » آن وقت به هیزم-
شکن كمك کرد تا موشها را برای کشیدن ارابه ، دو به دو به صف
کند . وقتی که تمام موشها شروع به کشیدن ارابه کردند ، ارابه
راه افتاد . مترسك و هیزم شکن حلبی ، شیر را روی ارابه
غلتانند . آن گاه ارابه را از پشت هل دادند ، و با همکاری
یکدیگر توانستند سرانجام شیر را از مزرعه گلهای خواب آور

دوروتی از ملکه موشها و موشها سپاسگزاری کرد و آنها با صدای نرم و نازکشان گفتند : «خدا حافظ !» و توی سوراخ خزیدند . دوروتی در این وقت احساس گرسنگی کرد و مترسک برای او کمی میوه چید .

سرانجام شیر بیدار شد و آن وقت آنها باز راه افتادند تا «اوز» جادوگر را پیدا کنند ... به زودی آنها روشنائی قشنگی را در آسمان دیدند . آنها به شهر زمرد نزدیک می شدند . در این وقت آنها به دروازه بزرگی رسیدند که سرتاسرش زمرد نگار بود . و ایستادند و لباسهایشان را مرتب کردند و بعد زنگ زدند . مردی کوتاه قد که لباس سبز پوشیده بود ، در را باز کرد . دوروتی به او گفت : «ما آمده ایم که اوز بزرگ را ببینیم .»



دروازه بان گفت : «اول باید عینک بزنی . شهر زمرد آنقدر نورانی است که ممکن است چشم شما را کور کند !» بنابراین اول عینکی به چشم دوروتی و بعد به چشم مترسک ، هیزمشکن حلبی و حتی «توتو» کوچولو زد . و آن وقت عینک خودش را هم سوار کرد و گفت که محل کاخ را به آنها نشان

شهر زمرد زیر نور خورشید می درخشید . سنگفرشهای سبز بود . منزلهایش همه سبز بودند و حتی آسمان آن سبز به نظر می رسید . مردم همه لباس سبز به تن داشتند و پوست بدنشان را سبز کرده بودند . مردها باگاری های دستی ذرت بوده می - فروختند . دوروتی و همراهانشان از میان همه این دیدنیهای شگفت انگیز گذشتند تا به قصری رسیدند که سربازی با ریش دراز سبز رنگ در مقابل درش ایستاده بود . دروازه بان شهر به سرباز گفت : « اینها می خواهند «اوز» بزرگ را ببینند ! »

سرباز از آنها دعوت کرد : « وارد شوید ! » و به يك حصیر سبز اشاره کرد و گفت : « پاهایتانرا این جا پاك کنید ! » و آن وقت به آنها گفت : « لطفاً در این جا استراحت کنید ، من می روم به «اوز» بگویم که شما در این جا هستید . » مدتی طول کشید تا او برگشت . آن وقت دوروتی پرسید : « خوب ، شما اوز را دیدید ؟ » سرباز جواب داد : « نه ، من هیچ وقت او را ندیده ام و هیچ کس دیگر هم ندیده است . او همیشه پشت پرده ای می نشیند . او می گوید حاضر است با شما ملاقات کند اما نه دسته جمعی ، هر روز یکی از شما را خواهد پذیرفت ، بنا براین شما چند روز در اینجا خواهید ماند ، پس من باید اتاق های شما را نشانتان بدهم . »

آن وقت آنها با راهنمایی دختری با موهای قشنگ سبز و چشمهای سبز آنها را از هفت راهرو گذراند و از پله های سه طبقه بالا برد . به انتهای پله ها که رسیدند ، دختر سبز چشم برگشت و به دوروتی گفت : « این اتاق مال شما خواهد بود ! »

تخت خواب دوروتی در این اتاق پوشش سبز رنگی داشت و فواره سبز کوچکی در فضا بوی عطر پخش می کرد . دختر به ريك از آنها اتاقهایشانرا نشان داد و شیر مثل يك گربه روی تخت خوابش حلقه زد و خوابید .



فردای آن روز دوروتی یکی از لباسهای زیبائی را که در گنجه بود، به تن کرد و به دیدن «اوز» رفت. اتاق تخت گرد بود و سقف بلندی داشت. خود تخت به شکل صندلی بود؛ اما سرتاسر از زمرد، و برق می زد. در میان آن سر بزرگی دیده می شد، که نه بدن داشت و نه دست و پا. دوروتی شنید که سر می گوید: «من اوز بزرگ و وحشتناکم، شما کی هستید و چرا به دنبال من می گردید؟»

دوروتی به او گفت: «من دوروتی کوچک و بی آزار هستم، من آمده ام تا شما به من یاری کنید!» باز صدا در اتاق پیچید که: «این کفش های نقره ای را از کجا آورده اید؟»

دوروتی نگاهی به پاها و کفشهایش کرد و گفت: «آه، اینها مال ساحره بدخواه شرق بودند البته پیش از آن که خانه من روی سر او خراب شود و او را بکشد.» صدا پرسید: «این نشانه جادوی روی پیشانی تان را از کجا آورده اید؟»

دوروتی گفت: «ساحرهٔ خیرخواه شمال این جا را به عنوان خدا حافظی بوسید و مرا پیش شما فرستاد!»
 «اوز» بزرگ پرسید: «می‌خواهید من چه کار کنم؟»
 دوروتی خواهش کرد: «مرا به منزل در کانزاس برگردانید!»

«اوز» پرسید: «خب. شما را به کانزاس برمی‌گردانم در عوض برای من چه کار خواهید کرد؟»
 دوروتی با خوشحالی پرسید: «چه باید بکنم؟»



اوز جواب داد: «ساحرهٔ بدخواه غرب را بکشید.»
 دوروتی فریاد کشید: «چطور این کار را بکنم؟»
 و او گفت: «شما کفشهای تفره‌ای پوشیده‌اید. این کفشها قدرت جادویی زیادی دارند.»
 دوروتی گریان گفت: «من که رمز آنها را بلد نیستم.»
 «اوز» با قیافهٔ عبوسی گفت: «یادتان باشد که این جادوگر بدخواه است و باید کشته شود. خوب دیگر بروید!»
 دوروتی از اتاق تخت با یکدنیا افکار پریشان بیرون آمد و

در همان حال می‌ترسید که هیچ‌وقت رنگ منزلش را نبیند .
روز بعد ، وقتی مترسك بار یافت ، روی تخت زن زیبای
بالداری نشسته بود که سر تا پای بدنش از تور لطیف سبز بود ،
اما صدائی که از دهان او بیرون می‌آمد گفت : «من اوز وحشتناك
هستم ، شما کی هستید ؟»

لولو جواب داد : «من مترسكى هستم که پر از کاهم ،»
و تعظیمی کرد و گفت : «می‌خواهم از شما تقاضا کنم به من مغز
بدهید .»

صدا جواب داد : «اگر ساحره بدخواه غرب را بکشید
من شما را عاقلترین مرد شهر زمرد خواهم کرد .»
روز بعد نوبت هیزم شکن حلبی بود . این بار جانوری
روی تخت نشسته بود ، که خیلی بزرگ بود و پنج دست و پنج پا
داشت و خیلی پشم‌آلود بود .

جانور غرید : «من «اوز» هستم ، شما کی هستید ؟»
آدم حلبی گفت : «من هیزم شکنی هستم که از حلبی
ساخته شده‌ام ، و از این روی قلبی‌هم ندارم تا عاشق بشوم .
خواهش می‌کنم به من قلبی بدهید تا شاید يك بار دیگر انسان
شوم .»

اوز گفت : «به دوروتی كمك کنید تا ساحره بدخواه را
بکشد من به شما بهترین قلبهای شهر زمرد را خواهم داد .»
روز بعد ، سرباز ، شیر را به اتاق تخت سلطنتی برد . این
بار چیزی جز گلوله‌ای آتشین دیده نمی‌شد . شیر ابتدا ترسید
و پس رفت . صدای کلفتی طنین انداز شد : «من اوز ، بزرگ و
وحشتناکم ، شما کی هستید ؟»

شیر گفت : «من شیر ترسوئی هستم و از همه چیز می -
ترسم . از شما خواهش می‌کنم به من شهامتی ببخشید !» گلوله
آتشین با خشم زبانه کشید و صدا گفت : «وقتی که جادوگر

بدخواه غرب مرد، برای این کار بهانه‌ای به دست من داده‌اید!»
شیر صورتش را از وحشت زیاد برگرداند و پا به فرار



گذاشت و از در بیرون آمد و آنچه را که دیده بود برای دوستانش تعریف کرد. آنها کمی به فکر فرورفتند و بعد بر آن شدند که :
«ما باید جادوگر بدخواه را پیدا کنیم و او را از میان ببریم.»
و این را «دوروتی» گفته بود و همگی پذیرفته بودند.
فردای آن روز، صبح خیلی زود شهر زمرد را ترک گفتند. دم دروازه، دروازه‌بان عینک آنها را پس گرفت و به آنها گفت :

«راه غرب را، آن جاکه خورشید غروب می‌کند، در پیش بگیرید.»
به این ترتیب آنها راه افتادند، رفتند و رفتند و رفتند.

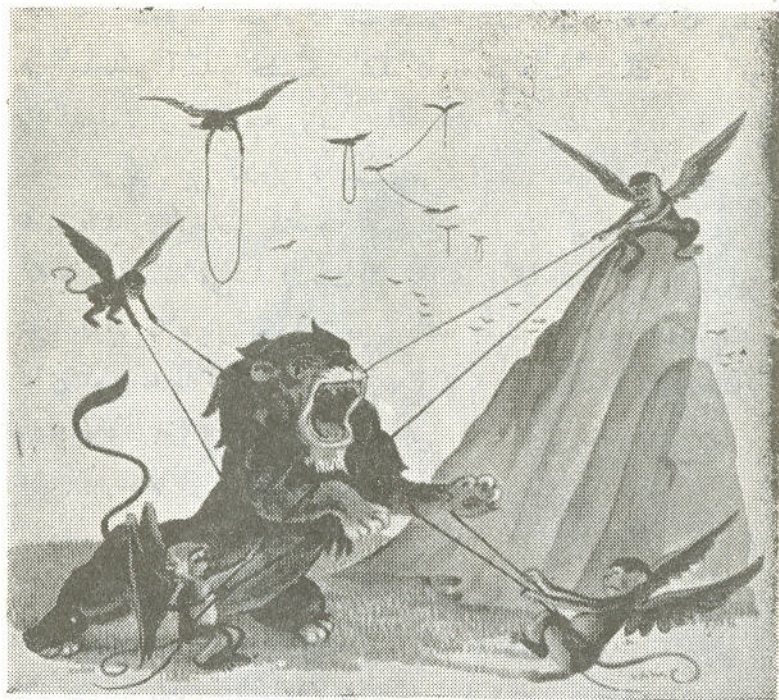
ساحره بدخواه که يك چشم داشت آنها را دید که پیش می آمدند و آنقدر خشمگین شد که به موهایش چنگ زد و آنها را کشید . او در گنجۀ زرینش يك کلاه طلائی داشت که جادوئی بود . هر کس این کلاه را داشت ، می توانست فقط سه بار بوزینه های بالدار را حاضر کند و آنها ناگزیر بودند که هر دستوری را که به آنها داده می شد اطاعت کنند . جادوگر بدخواه پیش از این دوبار از این کلاه یاری خواسته بود . يك بار دستور داده بود که صدف های كوچك طلائی را ، برده او سازند . بار دوم ، به آنها دستور داده بود که اوز بزرگ را از غرب بیرون کنند . حالا او از کلاه می خواست که سومین آرزویش را بر آورد .

او از کلاه خواست که دوروتی و دوستانش را دستگیر کند . بنابراین روی پای چپش ایستاد و گفت : «اجی ، مجی ، لاترجی !» بعد روی پای راستش ایستاد و گفت : «اجی ، مجی ، لاترجی !» آن وقت روی دو پایش ایستاد و گفت : «اجی ، مجی ، لاترجی !»

زمین لرزید . صدای غرش هراس آوری شنیده شد . آن گاه میمون های بالدار روی آسمان پدیدار شدند . ترق ترق ، چلق چلق ، يك دسته میمون های بالدار به سوی قصر طلائی جادوگر به پرواز درآمدند . فرمانده میمون ها پرسید : «فرمایشی داشتید ؟ ولی این آخرین مرتبه ای است که شما می توانید چیزی از ما بخواهید .»

ساحره گفت : «بروید همه اینها را به جز این شیر از بین برید و او را پیش من بیاورید ، تا من او را مثل يك اسب یراق کنم .»

گروهی از میمون ها ، طنابی را به دو پای شیر قلاب کردند و او را به باغ جادوگر بردند . باغی که پرچین های آهنی داشت .



گروهی دیگر از میمون‌ها ، آدم حلبی را با خودشان به هوا بلند کردند و او را روی صخره‌ای انداختند و میمونهای دیگر هم تمام گاه‌های بدن لولوی سر خرمن را بیرون آوردند و لباسهایش را به شاخه‌های درخت بلندی آویزان کردند .

رهبر میمون‌ها خنده زشت و وحشتناکی سر داد ، اما وقتی به دوروتی رسید ، با دیدن نشانه بوسه جادویی ، خنده برلبانش محو شد و پس پس رفت ، و به دیگران گفت : «از این دختر زیبا ، نیروهای خیر پشتیبانی می‌کنند ، ما نمی‌توانیم به او آزاری برسانیم ، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که او را پیش جادوگر بدخواه ببریم .» همین کار را هم کردند . وقتی که جادوگر بدخواه نشانه روی پیشانی دوروتی را دید ، پی‌برد که نمی‌تواند آزاری به دوروتی برساند اما با خودش فکر کرد : «من باید کاری کنم که کفشهای نقره‌ایش را به دست بیاورم .



او راز طلسم این کتשה را نمی‌داند. « بنابراین به دوروتی دستور داد: «کف آشپزخانه را بشور!»

آن وقت پیر زن جادوگر، کوشید تا شیر را یراق کند و شیر چنان غرش وحشتناکی کرد که او ترسید، و تصمیم گرفت شیر را از گرسنگی بکشد و گفت: «تا وقتی که هرچه می‌گویم انجام ندهی، نباید چیزی بخوری.»

اما شب وقتی که همه به خواب رفتند، دوروتی برای شیر غذا برد. آنها با همدیگر در فکر نقشه‌ای برای فرار بودند، ولی کار محالی به نظر می‌رسید. قصر را صدف‌های زرد، نگهبانی می‌کردند، زیرا جادوگر آنها را اسیر خود کرده بود.

يك بار، جادوگر بدخواه، توتو را كنك زد ولی سگ

شجاع پای او را گاز گرفت ! اما از پای او خون نیامد ، چون جادوگر بدنش خشکیده بود و خونی در آن جریان نداشت . جادوگر به خود گفت : «من باید این کفشهای تفره را هرطور شده به دست بیاورم .» اما دوروتی هیچ گاه آنها را از پایش در نمی آورد مگر وقتی که حمام می رفت ، و پیر زن جادوگر هم از آب می ترسید ، و از این روی خیال دوروتی راحت بود .



جادوگر که منتظر فرصت بود تا کفشها را از پای «دوروتی» بیرون بیاورد ، یکروز موضوعی را بهانه کرد و داد و فریاد راه انداخت و بعد به عنوان این که می خواهد دوروتی را به باد کتک بگیرد او را به زمین انداخت و یکی از کفشهای تفره دوروتی را از پایش بیرون آورد . دوروتی خشمگین شد و گفت : «کشم را بده !» پیر زن جادوگر خنده زشت و بلندی سرداد «هی هی هی ...»



حالا این کفش مال من است . من لنگه دیگرش را هم يك روزی به دست می آورم .»

دوروتی از خشم جیغی زد و گفت : «تو پیرزن بی ریخت !»
و بعد سطل آب آشغالش را روی پیرزن جادوگر پاشید . جادوگر از ترس به خودش لرزید و گفت : «دست نگهدار ! آب سبب مرگم خواهد شد !» و آن وقت دوروتی با دو چشم گشاده از تعجب دید که پیرزن دارد ذوب می شود و کمی پس از آن چیزی جز يك لکه از او در روی زمین باقی نماند . دوروتی نمی توانست این خوشبختی را باور کند .

با شتاب هرچه بیشتر کفشهای نقره را تمیز کرد و پوشید .
آن وقت دوان دوان و شادان رفت و شیر را آزاد کرد . پس از آن، دوروتی و شیر همه صدفهای زرد را صدا کردند و به آنها مژده دادند که آزاد شده اند . اما شیر به آنها گفت : «اگر مترسك و هیزم شکن حلبی این جا بودند خوشحالی ما بیشتر می شد .»
دوروتی از صدفهای زرد پرسید : «ممکن است به دوستان ما

یاری کنید!» آنها گفتند: هرچه از دستان براید کوتاهی نخواهیم کرد.

تمام مردم کشور صدفهای زرد پس از مدت کوتاهی هیزم شکن بیتوا را که قلابهای تش کج و کوله شده بود پیدا کردند و او را پیش دوروتی بردند. و او از آنها پرسید:

«هیچ کدام از شما حلبی سازی بلد نیستید؟»
و آنها جواب دادند:
«چرا. چرا بعضی از ما



حلبی سازهای خیلی خوبی هستیم!» و بی درنگ دست به کار شدند و هیزم شکن حلبی را از نو ساختند. خیلی بهتر از اولش. شیر از خوشحالی گریه اش گرفت و با دمش اشکهای خود را پاک کرد.

باز، مردم کشور صدف های زرد، لباس های مترسک را که به درخت آویزان بود پیدا کردند اما نتوانستند از آن بالا بروند. هیزم شکن حلبی درخت را شکست. آن وقت چندتائی از صدفهای زرد، لباسهای او را پر از علفهای تازه کردند و مترسک خیلی بهتر از همیشه اش شد و آن وقت برای او تعریف کردند که چطور دوروتی جادوگر را از بین برده است.

مترسک نیشش را از خوشحالی باز کرد و گفت: «حالا می توانیم پیش «اوز» برگردیم و من هم از او مغز خواهم گرفت.»

آدم حلبی هم گفت: «ومن از او قلب خواهم گرفت.»

و شیر آهی کشید: «ومن هم از او خواهم خواست به من يك ذره شهامت بدهد.» و دوروتی فریاد زد: «ومن هم می‌توانم به منزل در کانزاس برگردم!»

مردم کشور صدفهای زرد خواش کردند که هیزم‌شکن حلبی در همان جا بماند و پادشاهشان بشود اما او قلبی نداشت که این کار را انجام بدهد. آن وقت همه از یکدیگر خدا حافظی کردند. پیش از رفتن دوروتی به گنجۀ جادوگر سری زد و سبدش را پر از غذا کرد و ضمناً چشمش به کلاه طلایی او افتاد و آن را برداشت. آنها با شتاب به شهر زمرد برگشتند و برای «اوز» پیام فرستادند که جادوگر بدخواه از بین رفته است. وقتی که دوروتی و دوستانش وارد اتاق اوز شدند دوروتی به صدای جادوگر گفت:

«ای اوز، ما جادوگر بدخواه را کشتیم و حالا آمده‌ایم تا همان‌طور که به ما وعده داده بودی، آرزوهایمان را برآورده کنی.»

صدا جواب داد: «من باید مدتی در این باره فکر کنم.» از این روی، شیر با خودش فکر کرد بهتر است «اوز» را بترساند و بنابراین غرش و حشنتاکی کرد. توتو، بر اثر غرش ترسید و جستی زد و گوشۀ پرده‌ای را که روی تخت سلطنت «اوز» آویزان بود، به دندان گرفت و همین که پرده به زمین افتاد، دوروتی و دیگران دیدند که پشت آن، مرد کوتوله‌ای با سر طاس و صورت چروکیده پنهان شده است. هیزم‌شکن حلبی، تبرش را برداشت و به سوی او یورش برد و فریاد زد: «تو کی هستی؟»

مرد کوتوله با صدای لرزانی گفت: «من «اوز» بزرگ و وحشتناکم. با من کاری نداشته باشید، هرچه بخواهید انجام خواهم داد.»

دوروتی گفت: «من خیال می‌کردم، «اوز» يك سرگنده است!»

مترسك گفت: «من خیال می‌کردم، اوز يك زن زیباست!»
هیزم شكن حلبی گفت: «من هم خیال می‌کردم اوز،
يك حيوان درنده است!»
شیر باشگفتی گفت: «من خیال می‌کردم اوز يك گلوله
آتش است!»

مرد کوتوله گفت: «اما من مردم را با این نیرنگها وادار
می‌کردم که از من بترسند و از من پیروی کنند».
مترسك فریاد زد: «پس تو فقط آدم شیادی هستی!»
مرد کوتوله با صدای مهربانی گفت: «درست است!» آنگاه بر
بزرگ را که از تکه‌های کاغذ درست شده بود و صورت آن با
دقت نقاشی شده بود، به آنها نشان داد: «من این را با سیم به
سقف آویزان می‌کردم.» دوروتی پرسید: «اما دربارهٔ صدا چه
می‌گوئی؟»

— «آه، من مقلد صدا هستم! و بعد لباسها و ماسکی را
که وقتی به صورت زن زیبائی در می‌آمد آنها را می‌پوشید، به
آنها نشان داد. آدم حلبی دید که آن حیوان وحشت‌انگیز چیزی
جز مشتی پوست که به هم دوخته شده بود، نبوده است. گلوله
آتش هم، يك گلوله پنبه‌ای بود که وقتی روغن روی آن ریخته
می‌شد، زبانه می‌کشید.

«اوز» به آنها گفت: «من در سیرك کارم بالون سواری
بود. يك روز باد بالون مرا به هوا برد و وقتی پائین آمد من
خودم را در این جا یافتم. مردم ساده لوح این جا چون دیده بودند
که من از روی ابرها می‌گذرم، به خیالشان رسیده بود که من
جادوگر بزرگی هستم، و من هم از همین خیال آنها سوء استفاده
کردم و کم‌کم از هر راهی بود به آنها فهماندم که از نیروی جادوئی

بزرگی برخوردارم و چون این کشور خیلی قشنگ بود، اسمش را شهر زمرد گذاشتم و همه را وادار کردم که عینک سبز بزنند، از همین روی همه چیز به نظرشان سبز می‌آمد.»

دوروتی پرسید: «پس هیچ‌چیز در این شهر سبز نیست؟»
«نه، فقط این عینک‌ها شهر را این طوری نشان می‌دهد. به هر حال، من از جادوگرهای بد نهاد خیلی می‌ترسیدم، اما وقتی منزل شما روی سر یکی از آنها خراب شد، من خیلی خوشحال شدم. حالا هم که یکی دیگر از آنها از بین رفته است خیلی خوشحالم، با وجود این، من خجالت می‌کشم از این که نمی‌توانم قولم را انجام بدهم.» اما در این وقت دوروتی، آدم حلبی، مترسک و توتو و شیر با پر خاش فریاد کشیدند: «ولی شما باید همان‌طور که به ما وعده داده بودید آن کارها را بکنید.»

اوز گفت: «خوب، پس بیایید فردا مرا ببینید!»
فردای آن روز هنوز آفتاب در نیامده بود که مترسک به دربار رفت و با ناراحتی یادآوری کرد: «من برای گرفتن مغز آمده‌ام!»

«اوز» گفت: «آه ... بلی، البته بایست ببخشید، اگر سرتان را قطع می‌کنم ولی این تنها راهی است که می‌توانم آن را پر از مغز کنم. آن گاه «اوز»، کاهها را از سر او بیرون آورد و به جای آن خرده سوزن و سنجاق ریخت و گفت: «حالا شما دارای کله‌ای پر از تفاله‌های تازه شده‌اید.»

نیش مترسک از خنده باز شد. و توتو، سگ کوچولو روی زمین غلتید و دو سه بار دور خودش چرخید و دمش را تکان داد. دوروتی به سرتا پای او نگاهی کرد: سر مترسک برآمده شده بود و از هر طرفش سوزن و سنجاق سیخ سیخ بیرون زده بود. شیر خنده‌کنان به او گفت: «تیز شده؟»

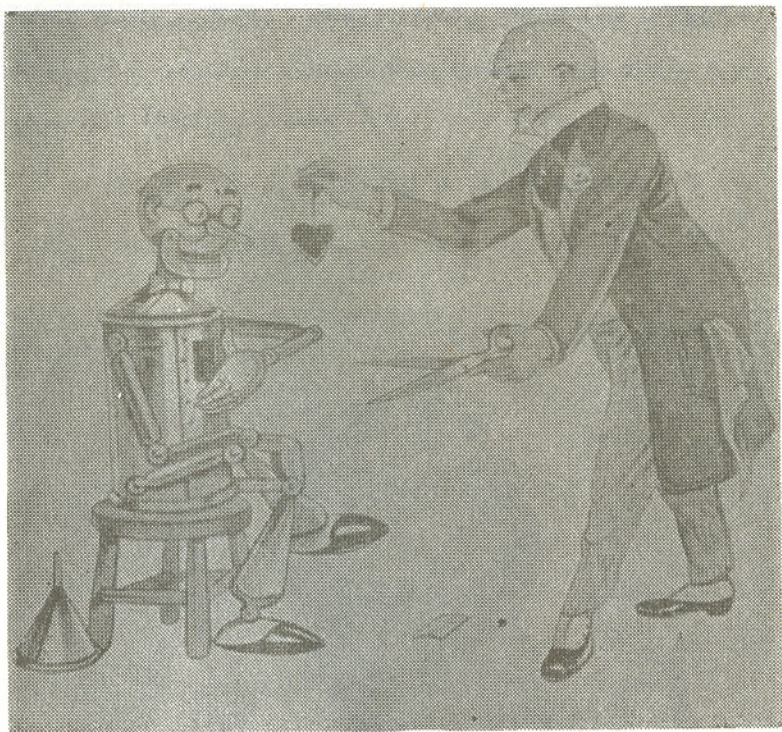
روز دیگر، آدم حلبی آمد، تا قلب خود را بگیرد.



«اوز» به او گفت : «من ناگزیرم سینه شما را سوراخ کنم .» او این کار را با قیچی حلبی سازی کرد . آن وقت با پارچه قرمز مخملی نرمی ، يك قلب درست کرد و در سینه هیزم شکن فرو برد . آدم حلبی خیلی خوشحال شد .

آنگاه نوبت شیر رسید . جادوگر مایع داغی را توی نعلبکی ریخت و شیر پرسید : «این چیست ؟» «اوز» به او گفت : «خوب ، وقتی که به بدتتان رسید تبدیل به شهامت خواهد شد و می دانید که شهامت در نهاد هرکسی هست .» شیر آن را هلپ هلپ سرکشید . و «اوز» پرسید : «حالا حالتان چگونه است ؟» شیر غرید : «غرق شهامت شده ام .» و همه شاد و خندان از مرد کوتوله خدا حافظی کردند و رفتند .

جادوگر وقتی تنها شد لبخندی زد و به خودش گفت : «چه آدمهای نادانی پیدا می شوند ، آنها فکر می کنند همه کاری از دست من ساخته است . در صورتی که هرکس می فهمد که کاری از دست من ساخته نیست ، چگونه ممکن است آدم گزافه گوئی



مثل من ، بتواند به کسی یاری کند ؟ آنها تقریباً به هرچه می -
خواستند ، رسیده اند . اما از پوچ بودن این کارها باخبر نیستند -
اما چه طور دوروتی را به کانزاس برگردانم ؟

آن شب ، جادوگر سوار بر بالنی شد و مترسک را در شهر
زمرد باقی گذاشت تا در آنجا سلطنت کند و دوروتی هرگز او
را ندید .

آن وقت دوروتی فریاد زد : « حالا من چطور به منزل
برگردم ؟ »

مترسک گفت : « بیایید از سرباز سبز پرسیم ؟ » و چنین
کردند . سرباز به آنها گفت : « شاید گلیندا ، جادوگر خیرخواه ،
تواند به شما کمک کند . » و آنها هردو پرسیدند : « گلیندا ،
کجاست ؟ »

سرباز به آنها گفت : « یکراست به سوی جنوب بروید ،

اما در جنگلهای جنوب ، جانوران وحشی زیاد هستند . « هیزم -
 شکن راهی جنوب شد و گفت : «مهم نیست به سوی جنوب می-
 رویم .» و قدمهایش را تندتر کرد .

بنابراین يك بار دیگر آنها به راه افتادند . پس از راه
 پیمائی زیاد ، به جنگلی رسیدند که پر از حیوانات درنده و



وحشی بود ، اما شیر چنان غرش وحشتناکی کرد ، که هیچ حیوانی
 جرأت نکرد جلو بیاید . سرانجام آنها از جنگل به سلامت گذشتند
 و به قصری رسیدند که جادوگر خیرخواه یا « گلیندا » در آن جا
 زندگی می کرد . سراسر قصر گلیندا از یاقوت سرخ ساخته شده
 بود . گلیندا روی يك تخت یاقوتی نشسته بود . دوروتی به او
 گفت : «توفان مرا به شهر «اوز» برد . حالا من چطور می توانم

به کانزاس برگردم؟»

گلیندا به او گفت: «راهی پیدا می‌کنیم؛ اما اول کلاه
طلائیت را بده من!»

دوروتی کلاه را بدست او داد. گلیندای خوش قلب
گفت: «حالا من می‌توانم برایت سه آرزوی خوب بکنم تا
میمونه‌ای بالدار آن را انجام بدهند: آنها می‌توانند، مترسک را
برای حکمرانی به شهر زمرد برگردانند...

... می‌توانند، هیزم‌شکن حلبی را برای حکومت به
کشور صدف‌های زرد برگردانند. می‌توانند، شیر را به جنگل
برگردانند؛ تا پادشاه حیوانات شود.»

شیر، هیزم‌شکن حلبی و مترسک از او سپاسگزاری
کردند، و همین که میمونها آمدند، خداحافظی کردند. دوروتی
پرسید: «خوب؛ پس من چطور به کانزاس برگردم؟»

گلیندا لبخندی زد: «مگر نمی‌دانید که کشفای نقره‌ای
شما قدرت جادوئی دارند؟ و هرکاری که از آنها بخواهید می-
توانند برای شما انجام دهند. این کشفها شما را به هر جاکه
بخواهید می‌برند.» بعد از دوروتی پرسید: «می‌دانید چطور
باید آرزوهایتان را به آنها بگوئید؟» دوروتی گفت: «نه.»
گلیندا با مهربانی بسیار جواب داد: «اول سرجایتان محکم می-
ایستید و پاشنه‌ها را سه بار به هم می‌زنید و بعد هر جاکه می‌خواهید
بروید به آنها می‌گوئید. دوروتی خیلی خوشحال شد - توتو را
بغل گرفت و از همه خدا حافظی کرد. آن وقت سه بار پاشنه‌های
کفشش را به هم زد و گفت: «مرا به خانه زن‌عمو، امیلی ببرید!»
باد زوزه‌ای کشید و دوروتی حس کرد که به آرامی به هوا
بلند می‌شود. او پرواز نرم و راحتی را آغاز کرد. او از روی
جنگلها، بیابانها و کشتزارهای سرسبز گذشت و با صدای «بامپ»
درست در برابر در منزل تازه‌ای که عموهانری ساخته بود، به

زمین نشست .

زن عمو امیلی دوان دوان به سوی او آمد . اما کفشهای
نقره‌ای از پای دوروتی درآمده بود و برای همیشه در بیابانها گم
شده بود .







بها: ۳۰ ریال

از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانواده‌های پارس
- ۵۴- کنته‌نو نت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره‌ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- اژدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۲- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل‌گشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندک جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش‌بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک‌چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک‌غول‌کش
- ۴۲- آتو آنهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ‌پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد و روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لور نادون
- ۴۹- هکلیبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تام‌سایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندک شکن
- ۵- پشه‌بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اویس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳- سفیدبرفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرارآمیز
- ۱۸- خلیفه‌ای که لک‌لک شد
- ۱۹- دیوید کاپرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار



سازمان کتابهای طلایی